گفت‌وگوی «جوان» با خواهر شهید عباسعلی عزآبادی از شهدای عملیات رمضان در تیر ۱۳۶۱

امانتی که با شهادت به صاحب اصلی‌اش بازگشت

سال ۱۳۴۴ در حادثه آتش سوزی ۳ خواهر و برادرم فوت شدند ۲ روز بعد خدا عباسعلی را به پدر و مادرم داد

■ صغری خیل فرهنگ

شهید عباسعلی عزآبادی در بیست‌وپنجمین روز از دی ۱۳۴۴ متولد شد. آمد تا تسلی‌بخش دردها و مرهم زخم‌های تن مادری شود که در پی نجات فرزندان خود از میان دود و آتش، جراحت بر جان داشت. مادری که در همان سال تولد عباسعلی در یک شب و طی حادثه‌ای سه فرزندش را از دست داده بود. عباسعلی اهل دامغان بود. کودکی‌هایش با شیطنت و شور و شیرینی‌های به‌جاماندنی در روستا گذشت. انقلاب اوج گرفت و عباس ۱۳ساله همزمان با تحصیل در مقطع راهنمایی همراه مردم شد و شعارهای «مرگ بر شاه» را بر دیوار شهر نگاشت. هنوز ۱۶ سال بیشتر نداشت که پا در معرکه جبهه گذاشت و در هفدهمین سال عمرش در شب قدری که تقدیر عالم در آن رقم می‌خورد شهادت برای او مقدر شد. آنچه در پی می‌آید ماحصل همکلامی ما با پری عزآبادی خواهر شهید عملیات رمضان عباسعلی عزآبادی است.

■ فوت ۳ فرزند در یک شب

شب بیست‌ویکم ماه رمضان سال ۱۳۴۴ بود. در روستای کامران‌آباد زندگی می‌کردیم. مادرم عباس را باردار بود که همراه پدر برای دعا خواندن به مسجد می‌روند. وقتی از مسجد برمی‌گردند متوجه دود و آتش در خانه می‌شوند.

مادر از آن شب تلخ اینگونه روایت می‌کند: «سراسیمه به داخل خانه دویدم و دو تا از بچه‌ها را بیرون آوردم. گهواره سومی را که بیرون کشیدم، دست و پایم سوخت اما امید زنده ماندن بچه‌ها تحمل درد بیشتر از آن را هم به من داد. چه مصیبتی! هر سه فرزندم خفه شده بودند. علیرضای هفت‌ساله و طیبه و طاهره دوساله. جسم و جانم ویران بود. پلیس و دکتر آمدند و مرا به بیمارستان شهر رساندند.

عباس تنها دو روز بعد در شب بیست‌وسوم به دنیا آمد و شهادتش هم در ۱۷ سالگی‌اش و در شب قدر رقم خورد. ۴۰ روز در بیمارستان بستری بودم و نوزاد هم بی‌نام بود. آقا میرزا اسماعیل، همسایه ما خواب دیده بود که نام نوزاد را به الهام از راهنمایی مردی شریف، عباس بگذاریم. ما هم مخالفت نکردیم. عباس کودکی پرشور و نوجوانی بی‌قرار بود. اهل ورزش، تلاش و هیجان!»

■ تظاهرات مردمی

برادرم در دوران انقلاب ۱۲، ۱۳ ساله بود. شهر پرالتهاب بود و او پرشور. خط خوبی هم داشت. جوان‌های محل دنبالش می‌آمدند و او را می‌بردند تا روی دیوارها علیه شاه شعارنویسی کند. یک شب دو تا از پلیس‌های آشنا او را شناخته بودند و به در خانه آمدند و به مادر گفتند: «زن مشهدی محمد! اجازه نده عباس شب‌ها بیرون بیاید وگرنه خودش را به کشتن می‌دهد.»

مگر مادر حریف او بود! تازه، چوبی داشت و تهدید می‌کرد که هر کسی بخواهد جلوی او را بگیرد با همان چوب به سرش می‌کوبد! بالاخره جبهه و جنگ عباسعلی را با همه پاکی، صداقت و دلیری‌اش با خود برد به آنجا که باید می‌برد.»

■ زخم‌هایی که خوب نشد

سال ۱۳۶۰ برای آموزش به بسیج سمنان رفت. دوستانش آمدند و او نیامد. می‌ترسید مانع رفتن او به جبهه شویم. ناگزیر پدر و مادرم به سمنان رفتند تا او را ببینند. مادرم از آن روز اینگونه یاد می‌کند و می‌گوید: «سپاه ما را نزد عباس برد و صبحانه‌ای را کنار هم بودیم.

قرار بود از مسجد امام سمنان به جبهه اعزام شوند که نمی‌دانم عباس چگونه و در کدام اتوبوس سوار شد که دیگر او را ندیدیم که ندیدیم. پس از چهار ماه خبر سلامتش را از کردستان داد و یک ماه بعد به مرخصی آمد. گفتم عزیزم! عباسم! تو تنها پسر خانواده‌ای و چشم امید مایی.»

گفت: «شما خدا را دارید.»

درس و تحصیل را رها کرد و باز بی‌خبر به جبهه رفت و باز هم رفتنش را ندیدیم.

پنج ماه دیگر ماند اما نامه می‌داد و گاهی تلفن هم می‌زد. کار مادر شده بود گریه! ترکش‌خورده و سوخته بازگشت. ۲۰ روز ماند تا بهبود پیدا کرد و تصمیم به رفتن گرفت. مانعش شدیم و گفتیم: «تو که هنوز زخم‌های تنت خوب نشده.»

گفت: «جبهه به ما احتیاج دارد.»

مادر گفت: «باشد برو اما...»

گفت: «تاکنون راضی نبودید و من به مراد دلم نرسیدم. دوست دارم این بار از من راضی باشید تا به آرزویم برسم.» حرف‌هایش جان مادر را به آتش کشید! می‌دانست آرزوی عباس چیست. مادر گفت: «برو! راضی‌ام به رضای خدا.»

عباس دست و پاهای مادر را بوسید. عباس هم خوشحال بود و سرزنده! به منزل دایی‌مان که بعدها شهید شد رفت و خداحافظی کرد. با همه فامیل خداحافظی کرد.

از شجاعت او بسیار شنیده بودم اما آن بار به چشم خود دیدم که چگونه از هر ترس و سستی و تردید بیرون آمده بود. مهربان، قناعت‌پیشه و غیر تمند بود. اگر دو نوع غذا سر سفره می‌دید، اعتراض می‌کرد و غذا نمی‌خورد. یک نوجوان ۱۵-۱۶ ساله به خوردن غذا علاقه‌مند است اما او به یک نوع اکتفا می‌کرد. غیرت دینی داشت؛ حتی نسبت به خواهران خردسال خود که شاگرد مدرسه بودند سختگیر بود که مبادا بی‌حجاب و چادر باشند. مادر به او می‌گفت اینها هنوز راه و رسم چادرپوشیدن را نمی‌دانند. می‌گفت باید از حالا رفتار درست را بیاموزند.»

■ در حسرت دامادی عباس

عباس چند سالی از من کوچک‌تر بود. خیلی به هم علاقه‌مند بودیم. عباس شیطان و دوست‌داشتنی بود. تنها برادری که می‌توانست پشتیبان خواهر باشد. گاهی شوخی می‌کرد و می‌گفت: «اگر من زیر قطار بروم و بمیرم تو چه کار می‌کنی؟» می‌گفتم: «خودم را می‌کشم.» می‌گفت: «تو خودت را نمی‌کشی.» وقتی شهید شد معنای حرفش را فهمیدم. دفعه آخری که برای همیشه رفت، به اتفاق فامیل به بدرقه‌اش رفته بودیم. دست‌هایش را گرفتم. چقدر گرم بود! هنوز آن گرما را در تنم احساس می‌کنم.

عروسی برادر یکی از دوستانم بود. با خودم گفتم: «کاش! برادر ما هم زنده بود و عروسی‌اش را می‌دیدیم.» آن شب با اندوه بسیاری به خواب رفتم. عباس را همراه دایی شهیدم دیدم که به خانه وارد شدند. دایی گفت: «آن قدر گفتی عباس! عباس! این هم عباس! پس کو آتش و اسپندت؟»

■ پوتین‌های شماره ۴۴

سیدحسین تقوی از دوستان صمیمی و از همرزمان برادرم عباسعلی قبل از رفتن به منطقه، برای خداحافظی به منزل ما آمد.

لحظه خداحافظی وقتی کفش‌هایش را می‌پوشید، مادر گفت: «جان تو و جان عباسم! بعد از خدا از تو می‌خواهم که تنهایش نگذاری و همین‌طور که همیشه با هم بودید درجبهه مواظب همدیگر باشید. ان‌شاءالله که با خوشی بروید و به خوشی و سلامتی برگردید! من دست تنها پسرم را بعد از خدا به تو می‌سپارم!»

سیدحسین می‌گفت من به مادر چشم گفتم و قول دادم اگر خدا بخواهد با هم برمی‌گردیم. با هم برگشتیم ولی نه آن‌طور که من به مادر قول داده بودم. روایت شهادت برادرم را از زبان او شنیدیم که می‌گفت: «شب عملیات رمضان پس از عبور از خاکریز خودمان و پیشروی به سمت عراقی‌ها، عباس از ما جدا شد و با آرپی‌جی به سمت تانک‌های دشمن رفت. جالب بود که عباس کفش به پا نداشت. پوتین‌های شماره ۴۴ و پای شماره ۴۰ عباس و همان شیطنت‌های شیرینی که قبلاً ذکر کردم دست به دست هم داده بود که قید پوتین‌ها را بزند و با پای برهنه کارش را انجام دهد!

با التماس از عباس می‌خواستم از ما جدا نشود تا در کنار یکدیگر و با هم راه‌مان را ادامه دهیم اما کو گوش شنوا! عباس از ما جدا شد و با آرپی‌جی‌اش به سمتی رفت و او پس از شلیک گلوله‌اش فریاد زد: «نزنید! من خودی‌ام! عباس عزآبادی! مواظب باشید!» داشت برمی‌گشت.

عباس خیلی بی‌کله یا به قول خودمان بی‌ترمز بود. به او می‌گفتم: «تو را به خدا از ما جدا نشو! من به مادرت قول دادم که با هم برگردیم.» می‌خندید و می‌گفت: «مگر عمر من دست توست.»

> شب عملیات رمضان پس از عبور از خاکریز خودمان و پیشروی به سمت عراقی‌ها، عباس از ما جدا شد و با آرپی‌جی به سمت تانک‌های دشمن رفت. جالب بود که عباس کفش به پا نداشت. پوتین‌های شماره ۴۴ و پای شماره ۴۰ عباس و همان شیطنت‌های شیرینی که قبلاً ذکر کردم دست به دست هم داده بود که قید پوتین‌ها را بزند و با پای برهنه کارش را انجام دهد!

عباس راست می‌گفت ولی از دل من خبر نداشت و نمی‌دانست من در چه وضعیتی هستم. عملیات را با تمام سختی‌ها و خستگی‌هایش به پایان رساندیم. بعد از عملیات همدیگر را در آغوش گرفتیم و از دیدن هم خوشحال بودیم ولی نتوانستیم جلوی اشک‌هایمان را به‌خاطر از دست دادن عزیزانمان بگیریم.»

■ امانت مادر

او در ادامه می‌گوید: «دو روز بعد از عملیات رمضان ساعت حدود پنج بعدازظهر از ما خواستند سریعاً از سنگرها خارج شده برای پیش‌روی به سمت خاک دشمن آماده شویم. هوا هنوز روشن بود. رزمنده‌ها آماده بودند ولی قمقمه‌های بعضی از همرزمانمان خالی بود. قمقمه‌های چند تا از بچه‌ها را جمع کردم تا برایشان آب بیاورم. پس از پر کردن قمقمه‌ها به سمت خاکریز حرکت کردم. هنوز چند قدمی نرفته بودم که سوزش عجیبی احساس کردم و ناخودآگاه به زمین افتادم. دستم را به کمرم کشیدم؛ گرما و خیسی خون را حس کردم. ترکش به کمرم اصابت کرده بود. اولین کسی که بالای سرم حاضر شد عباس بود. عباس چفیه‌اش را درآورد و فوری کمرم را بست.

از جاده خاکی نزدیک خاکریز آمبولانس با سرعت در حال حرکت بود. عباس با یک دستش دست مرا گرفته بود که به زمین نیفتم و با دست دیگر با اشاره و فریاد راننده آمبولانس را صدا می‌زد. گلوله‌های خمپاره یکی پس از دیگری به اطراف خاکریز اصابت می‌کرد. آمبولانس راهش را به طرف ما کج کرد. صدای انفجار خمپاره ۱۲۰ نزدیک آمبولانس یک لحظه تمام غم‌های دنیا را روی سرم خراب کرد.

«خدایا! کمکم کن من طاقت این امتحان را ندارم. خدایا! من عباس را از تو می‌خواهم! آمبولانس برای من آمده نه عباس! یا ابوالفضل(ع)».

ترکش خمپاره به سرش اصابت کرد. لحظه خیلی سختی بود. یک لحظه عباس را در بغل خود دیدم. من صحنه شهادت خیلی از همرزمانم را دیده بودم اما عباس خیلی مظلوم و بی‌صدا به زمین افتاد. سرش را به زانو گرفتم. خون مانند فواره از سرش می‌ریخت.

دیگر هیچ نفهمیدم. از تکان‌های شدید آمبولانس به خودم آمدم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم خود را روی برانکارد، داخل آمبولانس دیدم. یک نفر هم روی برانکارد دیگر کنارم آرمیده بود. به صورتش نگاه کردم «خدایا! عباس اینجا چه می‌کند؟ چرا برانکاردش غرق خون است؟» گلویم خشک شده بود. نای صدا کردنش را نداشتم. تکانش دادم.

هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. به خود دلداری می‌دادم: «نه! عباس زنده است و فقط از حال رفته!»

با گلوی گرفته و پر از غم صدایش زدم: «عباس‌جان! تو را به خدا جوابم را بده!» باز هم از حال رفتم و وقتی چشم باز کردم خود را داخل بیمارستان تهران دیدم. هر چه چشم انداختم عباس را ندیدم. به خدا قسم هنوز نمی‌دانستم عباس زنده است یا به شهادت رسیده است؟ کنار تخت یکی از برادران سپاه خوابیده بودم که دستانش از مچ به علت حمله منافقین و پرتاب نارنجک قطع شده بود. من خیلی گریه کردم. ایشان آمد و کنارم نشست و با لبخند به من گفت: «کمرت درد می‌کند؟»

با تمام غمی که داشتم لبخند زدم و گفتم: «نه»

پرسید: «پس چرا این‌قدر گریه می‌کنی؟»

ماجرا را برایش تعریف کردم. اشک‌های او را دیدم که همدردم شده بود. پس از پایان حرف‌هایم گفت: «ان‌شاءالله که سلامت است و هر دو با هم پیش مادرش می‌روید و امانتی را تحویل مادرش می‌دهی.»

آرام شدم ولی فکر عباس رهایم نمی‌کرد. همان شب خواب عباس را دیدم که سرحال و شاداب با همان لبخند همیشگی دست بر گردنم انداخت و مرا بوسید و گفت: «حسین‌جان! ناراحت نباش! من خیلی سرحالم و خیلی هم خوشحال! ببین اصلاً مشکلی ندارم.» از سر پرخونش هم خبری نبود. دستی به سرش کشیدم تا مطمئن شوم. عباس خداحافظی کرد و از من دور شد.

صبح که بیدار شدم بعد از نماز خوابم را برای دوست سپاهی‌ام تعریف کردم. اشکش را نتوانست پنهان کند، صورت و پیشانی‌ام را بوسید و گفت: «تو هم راضی باش به رضای خدا! دوستت به آنچه دنبالش بود رسید.»

سپس شهادت او را نه تسلیت که تبریک گفت و ادامه داد: «خوشا به حالت! چه شفیع خوبی داری.»

شاید بتوانم به جرئت بگویم که به اندازه تمام عمر گریه کردم. نمی‌دانم چند روز بستری بودم ولی می‌دانم صورتم از اشک خشک نشد. دائم با خودم می‌گفتم: «من باید تسلی‌بخش دل مادر عباس باشم و او را دلداری دهم.» به خدا قسم بیش از صد بار حجله عباس را روبه‌رویم تجسم می‌کردم که برایم عادی شود تا از دیدن حجله واقعی عباس نلغزم! پس از مرخص شدن از بیمارستان به دامغان آمدم و برای دیدن مادر عباس به سمت منزلشان حرکت کردم. سر کوچه «پلیس» حجله عباس را زده بودند. بچه‌های محل به استقبالم آمدند. عکس و حجله عباس آن نبود که در خیالم پرورانده بودم. گریه امانم نداد، بغضم چنان ترکید که صدای گریه‌ام همسایه‌ها را از خانه بیرون کشید.

زیر بغلم را گرفتند و به سمت خانه عباس بردند. انتظار همه چیز را می‌کشیدم الا یک چیز! مادر عباس به استقبالم آمده بود و با یک جمله آتشم زد. پاهایم فلج شده بود. هر چه به خود فشار آوردم نتوانستم روی پاهایم بایستم. مانند یک تکه گوشت روی زمین افتادم. مادرش نزدیک‌تر آمد و گفت: «آقا سیدحسین! بدون امانتی آمدی! من یک امانتی دست تو سپرده بودم.»

روبه‌رویم نشست؛ بچه‌ها مرا کنار دیوار نشاندند. دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا همان لحظه ببلعد تا چهره مادرش را نبینم. از خود بی‌خود شده بودم. نمی‌دانم چقدر داخل کوچه نشستیم و گریه کردیم. دوستان و همسایه‌ها همه با ما گریه کردند. صحنه عجیب و سنگینی بود هم برای من که دوست عباس بودم و هم صدها برابر بیشتر برای مادر عباس گریه می‌کردند که با درآمد مختصر شوهرش در غربت و با گرفتاری و رنج زیاد، فرزندش را بزرگ کرده و آرزویش دامادی تنها پسرش بود.»

■ بوی شهادت

خواهر شهید در ادامه می‌گوید: «ما در روستای کامران‌آباد زندگی می‌کردیم. سپس به شهر کوچ کردیم و پدرم برای کارکردن به تهران می‌رفت. اگرچه عباس تنها پسر خانواده بود و تکیه‌گاه آینده، اما والدین من با جبهه رفتن او مخالف نبودند. پدر می‌گفت وقتی دین، ناموس و حیثیت در خطر باشد، چاره‌ای جز دفاع نداریم. عباس اخلاق خوب و رفتار پسندیده داشت. اهل ورزش و تلاش بود.»

دفعه آخری که می‌رفت، بوی شهادت را از وجودش احساس می‌کردیم. نگاهش، کلامش، آرامش و رفتارش متفاوت بود. مادر از حس و حال مادرانه‌اش اینگونه روایت می‌کرد: «عباس رفت. قلبم به من دروغ نمی‌گفت. خود را برای هر خبری آماده کرده بودم. پدرش برای کار به تهران رفته بود. سرانجام پیک پروازش آمد و پیش از من دامادمان، سیداحمد را باخبر کردند و هنگام نماز صبح برادرم محمدحسین در مسجد پسرعمویم، شیخ ابوالقاسم صرفی را دیده بود و پیش از آگاهی من فامیل‌های دور و نزدیک را با خبر کرده بودند. صبح زود که شیخ ابوالقاسم بی‌وقت به خانه آمد، دلم آگاه شد. قلبم فرو ریخت و تظاهر او هم نمی‌توانست رازپوشی کند. احساس مادر با همه آدم‌ها فرق دارد. مگر می‌شود پاره جگرت را از تو بگیرند و دلت گواهی ندهد؟!

گفتم خبر دامادی عباسم را آورده‌ای؟

گفت این چه حرفی است دخترعمو؟

گفتم می‌دانم که چرا آمده‌اید!

دخترها را نزد مادرم گذاشتم و به خانه سیداحمد رفتم. گفتم عباس تنها پسرم بود. آرزو داشتم برای عروسی‌اش همه فامیل را دعوت کنم. حالا که وقت دامادی او رسیده، همه را از شهر و روستا و تهران دعوت کنید. فقط مرا ببرید که او را ببینم. از خداوند خواستم که توان و صبر بسیار به من دهد.

رفتم و دیدم که چگونه فرق او همچون علی(ع) و فرزندش عباس(ع) شکافته شده بود. گفتم الهی رضاً برضائک تسلیماً لامرک. عباسعلی امانتی بود که به اصلش بازگشت.»

شهید عزآبادی نفر اول از سمت چپ (ردیف نشسته)

عباسعلی نفر سمت چپ در دفاع‌مقدس

شهید عباسعلی عزآبادی نفر وسط

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۷۸۹

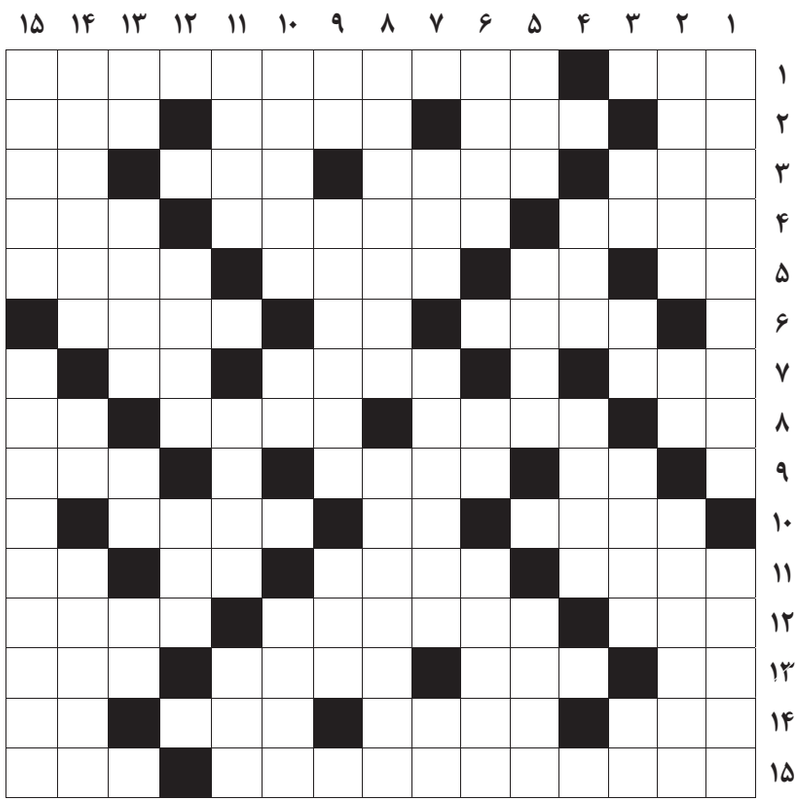

از راست به چپ

■ ۱- میدانی در تهران- کور و کر عامیانه ■ ۲- هنوز انگلیسی- خانه پشت به آفتاب- جاودانه- همسایه ■ ۳- زره- کاشف آلمانی افریقای مرکزی- از نام‌های خدا- راهی که به آخر نمی‌رسد ■ ۴- برانشی- استشمام- ناخن‌خشک ■ ۵- عدد منفی- رطوبت خسیس- از فروع دین- دوال چرمی ■ ۶- بیماری خطرناکی که حاصل بی بندوباری است- کالای نو- ستاره ■ ۷- وسیله‌ای برای بستن عضو شکسته- ترنم فلک‌زده- ویتامین جدولی ■ ۸- یزدان- صدای قلم- پیامبری در شکم ماهی- قیمت بازاری ■ ۹- عدد قرن- جرعه، و غذای اندک- بهشت نماز را باطل می‌کند- رودی که از پاریس می‌گذرد ■ ۱۲- سحر باران مغولان- صاحب شهرت- سولفات کلسیم ■ ۱۳- حرص و طمع- بنا بر روایت پیامبر اسلام ۱۰ جزء دارد؛ ۹ جزء در زنان و یک جزء در مردان است- محصول آسیای جنوب شرقی- کارزار ■ ۱۴- این هم میدانی است در تهران- گوارا- متولی وقف- دعا نشده ■ ۱۵- کنایه از رودرروی هم ایستادن- آفت احسان

از بالا به پایین

■ ۱- کار پیشکسوت زورخانه- بی گناه شاهنامه ■ ۲- گاو کلیله ودمنه- علامت بیماری- دشنامی که کفاره دارد ■ ۳- آشیانه پرنده- خاندان- درخت خرمای پربار- کاشف میکروب سل ■ ۴- چرخ فولادی تانک- از دشمنان نظام اسلامی که اکنون در زباله‌دان تاریخ است ■ ۵- مایع اتصال- مسیر حرکت سیارات- سراپرده ■ ۶- نوشیدنی حرام- حرف انتخاب- تمنا ■ ۷- از بام تا شام- خورشت محلی و خوشمزه گیلانی- رمق آخر ■ ۸- کشوری در یک شهر- کاغذ رسم ■ ۹- سوغات اصفهان- پرنده‌ای که در لانه پرندگان دیگر تخم می‌گذارد- دشمن موش ■ ۱۰- زادروز- انتقادکننده ■ ۱۱- زاری- ارزیابی ذهنی- شش تایی ■ ۱۲- نرخ رسمی- تره تیزک ■ ۱۳- صورت- طاق آن مشهورترین بنای دوره ساسانی بود- اختلال صدا- دریا ■ ۱۴- وب‌سایت- تکرارش دهان‌سوز است- سفارش و توصیه کردن ■ ۱۵- مترسک- از اماکن دیدنی تبریز

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۵	۱							
						۳		۷
	۶		۸		۵			
			۹	۴		۸		
۱	۸	۷				۴		
							۳	۶
		۴				۶	۱	
		۲						
	۷		۳	۲		۵	۸	

جدول کلمات متقاطع
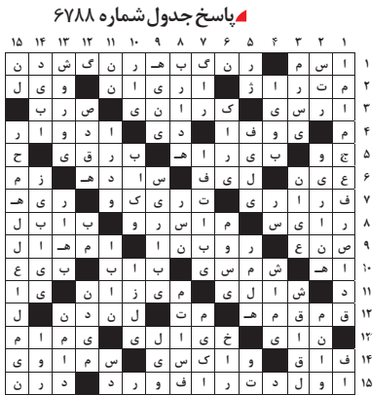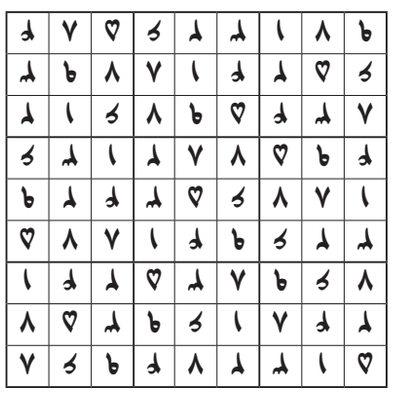
پاسخ جدول شماره ۶۷۸۸